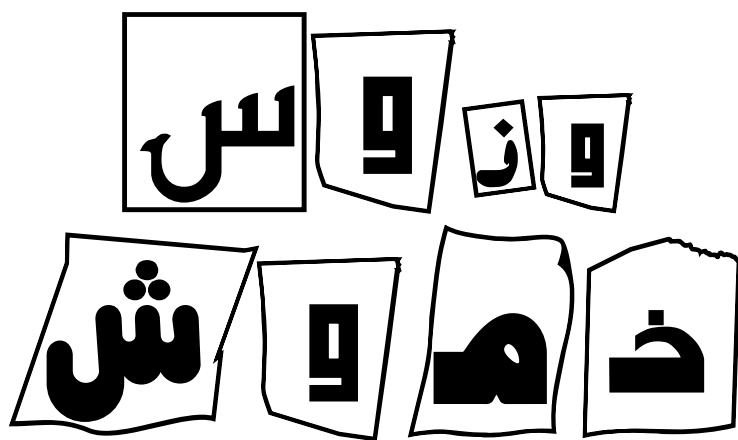






بهنام علامی

سرشناسه	: علامی، بهنام، ۱۳۶۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: ونوس خموش / بهنام علامی.
مشخصات نشر	: تهران: آرنا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۲۱۹ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۲۱۴-۶۶-۴
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: PIR ۸۳۵۴ ۱۳۹۲ ۹ و ۱۶ل /
رده بندی دیویی	: ۶۲/۱فا۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۳۹۲۶۷۵



عنوان	: ونوس خموش
نویسنده	: بهنام علامی
ناشر	: آرنا
طرح جلد	:
صفحه آرایي	: الهه بذرافشان
چاپ	: اول ۱۳۹۲
شمارگان	: ۱۰۰۰ نسخه قیمت: تومان
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۲۱۴-۶۶-۴

www.a r n a p u b.com

بهترین واژه

نفرت اگرچه
بهر آن خیانتت همیشه گی ست
من عشق تو را
در سکوت فود
به بهترین واژه ،
شعر میکنم .

عاشقانه های من

عاشقانه های شعر من

به غزل نمی رسد اما

ای فلانی

لمظه رویش این شعر ،

در من آرزوی هزاران نوازش عشق است ...

شروع دوباره ما

و شروع دوباره ما
بسان پایان ریزش ابر
رایمه دلچسب خاک بارانیست
که به مشام می رسد ...

از مرده گان شده ام

از مرده گان شده ام .
بر مزار من پای بگذار .
داد کن ، بیداد کن ، فریاد کن
با هر صدای تو
من از گور برمی فیزم ...

عاشقت شده ام

عاشقت شده ام

گل سرخ که هیچ

تمام فون سرفم را به تو هدیه میدهم

آفر میدانی دوست

در دوره ای که عشق را می دزدند

هر لحظه دیر است برای اثبات دوستت دارم ...

ما هرگز به هم نفواهیم رسید

ناله ابرها

هق هق آسمان

ردپای عشق

باران ،

عاشقی که می گرید !!

و آنگاه زمین در آغوش آسمان

و رنگین کمان

آری آسمان به زمین میرسد

اما

ما هرگز به هم نفواهیم رسید ...

شعر من

نه عشق میفواهم نه تو را

شعر من

پیش از این

آبستن نفرت بوده است .

و قلم من

زاده نفرین است ...

کو قاصدک

آسمان سرخ

شب سرد

برف سپید

راه دور

من و رویای تو

اما

کو قاصدک

که خبر از تو دهد

بزرگی عشق

اندیشه کن

شعر را

مجم واژه

به بزرگی عشق نیست

بیم آن دارم

عاشقانه هایمان

به شعر محدود شود .

نسیم منم

نسیم منم
در این جهان
تنها ترانه ای
که سکوت را نیز
در مهمانی عشق
به رقص می آورد

عقاب تیز پر

فسته است اما
فقط فستگی نیست
که عقاب تیز پر را
در دشت های تنهایی
گرفتار پنجه روزگار کرده است
درد او
زخم نیشفند لاشخورهاست ...

آفرین روزهای جدایی

در آفرین روزهای جدایی
واپسین شعرهای تنهایی
قلم انتظار را به نام عشق سپید میکند
و از گرمای وصال و داغی کهنه فاطرات
واژه ای می سازد
که زندگی را عاشقانه و
تو را به من نزدیک میکند .

من عاشقانه هایم را اینگونه مینویسم

نمیدانم اصلا

اینگونه نوشته

اسم دارد یا نه ؟!

لیک مهم نیست

من عاشقانه هایم را اینگونه مینویسم ...

شاعر فسته

برای این شاعر فسته

از تو

دیوان شعری ماند

عشق چیست؟!

هر که تو را ببند

به شعر مبتلا میشود ...

قلم آزاد من

اکنون قلم آزاد من
در اندیشه شعری دیگر است اما
شاعر نیستم من اگر
اینان شاعرند
اینان که پیرهن فیانت را
بر شعر دوفته اند
و بسان علف هرز هر روز می رویند ...

مخاطب خاص نیست

مخاطب خاص نیست
بر ترانه من
ای شب های عاشقانه عام
به گاهی که لب
به شعر می گشایم
فدای
در نسیم انگار
موسیقی عشق را
مینوازد ...

قطره اشک

کلاغ پیر
بر درخت خشک آواز غم میخواند
قار قار...

قار و قار و قار و قار...
من به فرزندانم هدیه دادم
زندگی را
پیغام مرگ
ارمغان آورده اند .
آموختم زندگی در اجتماع
پرواز را.

رانده اندم از اجتماع

از پرواز.

دلتنگم

گله ای نیست.

تنها مانده ام.

من که میدانم نمی آیند

تا مرگم رسد.

موش تنها میشنید این قصه را

میشناخت قصه این غصه را

موش زشت پاپتی

موش کثیف

از غم درد کلاغ

قطره اشکی که ریفت

فاضلاب شهر برد.

رفیق

رفیق

اینجا یا بمساب نمی آیی
یا فاشاکی که زیر پا له میشوی.

اینجا جرم است مزه مزه کردن بوسه ها.

اینجا آفتاب دروغ
رنگ و روی شهر را برده است

(فیق

اینجا مردمکان

انتظار آفرین ضربه تقدیر را میکشند.

(فیق

پطور می شود

من همه چیز را فراموش کرده ام

جزء تو را ... ؟!

(فیق

اینجا

بدون تو

بدون عشق من چه کنم ... ؟!

پیاده

منم همان پیاده

که میروم

در این هوای سرف

منم نسیم

که بوی تن تو را

ز روی آب

ای گلاب گونه

جنس ناب

به سوی یار میبرم .

اینک چه کس

بوی تن تو را

می آرد از میانه این همه سوار

که من به گونه ی شعر

در مسیر سرف

آرام به سوی تو ؟

آه ای عشق

همسفر

مهربان ،

نسیم را

بی تو کدام مسیر ؟

قفس

دیگر نگران نیستم
میتوان عشق با آزادی ...!!
ای مرغک شیرین من
قفسی ساخته ام
که در آن آزادی !
قفسی از جنس خیال
و به مجم رویا ...

دریاچه هامون

دریاچه هامون
سیاه و تاریک
خشتک و ترک برداشته
و روزی شاید
خاطره ای شود
بسان شهر سوخته .

در هیچ سوی نگاهش

درفتی نیست

رهگذری قدم نمیزند .

کسی دل نمیسوزاند

و

میداند (روزی

در انتظار باران

غریب فواید ففت .

اینگ

هردم

مساحتش میگیرد

دریاچه پیتگر را

میداند مصنوعیست اما

عشق ،

باران ،

متی زندگی

تنها برای اوست ...

لاف عشق

مضور آسمان است
مهتاب نیز هست
و نسیم
به نرمی درختان را نوازش میدهد
اما
کجاست آن لب
که برای من لاف عشق میزد ؟

راز سمر

هر شب از پنجره اتاق
من میبینم
زمین تاریک ، آسمان تاریک
همه شب بیدارم
بسان قهرمان داستانهای کهن
من عاشقم عاشق .
صبح میفواهم سمر میفواهم
باور من اینست
هرکه عاشق گشت
راز سمر میداند.
جانم
اینک سمر گشت
بوی صبح می آید
اما بدان
شور عشق تو در سر ماندست ...

رویش

باغ

در زمستان

فاکستری رنگ است ،

اما

گندم

زیر برف ، سبز خواهد شد .

و من میدانم

زیر برفهای یخ زده

رویش زیباتر است .

تو را نمی بینم

از هر پنجره

که به آسمان مینگریم

دیگر تو را نمی بینم

اکنون رعد و برق آسمان

فریاد زد

میخواهد باران ببارد.

جنگجو

قهوه خانه

پر از جنگ جوست

ساکت و بی صدا

که تمام اندیشه اشان

جنگ است

به خیالشان

به بهشت و فوشبختی میرسند .

اما

قهوه چی

میداند

در

مال

هموار کردن جاده جهنم اند !!

جنگجویی

سکوت را بشکست

آرزویم

نبرد با شیر مردشان است .

قهوه پی

نیشخندی زد

مهم اینست

که کشته فواهی شد

چه فرق میکند گفتار یا شیر ؟

بزم عشق

رقص پشمان تو و آنگاه
بزم عشق
و وجود من که مستانه
آوای انتظار گرفت
اکنون
آنسوی قلب مغرورم
چه شتابان
مکایت موسیقی تو را میکند
وای بر غرور من ...

انتظار بهار

آنک !

زمستان

یک فرگوش

در چنگال شغال

و فون گرمی که بر برف سرد چیکه میکند

آنک !

من در اندیشه نقطه ای امن

و انتظار بهار ...

یوغ اسارت

بفوان
گرچون شیرزنان
عشق در فونت جاریست
نه چون مردان زن صفت ...
من یوغ اسارت را فواهم شکست
متی اگر بافون غسل دهند
و به تمام زبانهای غریو سر میدهم
ندای آزادی را
و روزی که قلمرو من
میان زمین و آسمان است شاید
آنروز که مرگ و زندگی یکی است باید
پیروزی می آید
کنون که خواندی بدان
این عشق است
که خود را از قلب من به قلم رسانده است .

اندیشه ای که دود شد

کنون

قلمی که می ترسد بنویسد

دستی که می لرزد

قلیانی که ذغالش فاکسترگشت

و اندیشه ای که دود شد ...

یلدا

پایان فزان
میلاَد دوباره شعر است.
صبور باش
که زندگی
در یلدا
این شب مشرق زمین
تقسیم می کند ،
عشق را
با غم ترانه ماندگار
آنان
که دوستشان داریم

آنگاه

صادقانه

در سکوت لبهایمان

زمزمه میکنیم

یادشان بغیر

و بی توجه

به طعم زندگی

و آنچه که

شاید می خوریم و مینوشیم

چه شیرین ، چه شور

ترش و گاهی تلخ مزه

لمظه ای فوشبفتی

به سویمان می آید

آری ،

یلدا

چه شادی آور و شوق انگیز

برای

سپید دوستان نسل فزان زده.

دوره گم شده گيست

دوره گم شده گيست.
هرزگی پيشم و صدا
کی ، کجا فواند عشق را ؟
وای بر من
گر بشوم ننگ قلم !!
منم آن
رعیت عشق
کاغذی به امانت دارم
قلمی از دل دوست
مینویسم شعری
همه از جنس صفا
و ترانه ،
همه از آزادی
مینویسم شاید
بعد از فصل رویش پیروزی
عشق برداشت شود...

چه شد آن عشق ؟

فاطرت هست

دستانت در دستانم

چون قلبی می تپید ؟

و عشق ما

بسان

غنچه نیلوفر آبی ،

سرفرنگ بود ؟

چه شد آن عشق ؟

چه کردی ؟

وای بر تو

عشق را در نطفه سقط جنین کردی ...

چه کنم

چه کنم
عشق نمیداند او
دریا دریا باران بارد
نسیم که هیچ
متی موسیقی وزد
باک و خیالش نیست
در تمام شهر
عاشق

هیچ کس نیست .

چه کنم

نور نمیداند او

کنج تنهایی شب

دور از نور

زیر آن تاریک فموش

و در اندیشه

آن ظلمت کور

مثل یک بوف

نشسته است

چه کنم شعر نمیداند او

در تمام شعر هایم ، نام او

میدرفشد چون فورشید

میترواد چون مهتاب

و ندر همه

جزء نیک نامی از او

نام دیگری نیست .

چه کنم قدر نمیداند او ...

باتلاق تنهایی

نهایت

باران عشق

رودی گل آلود می شود

که به باتلاق تنهایی میریزد ...

زمستان

آفتاب صبمگاهی
با سماجت
بر شبدرهای رنگ بافته می تابد
و زمین با تمام کثیفی
در زیر لایه ای از برف نشستہ است
آری صبح زمستان است ...
فریاد آزادی
هرچند ضعیف
اما به گوش میرسد
و پیروزی با تمام دوری نزدیک است
آری غروب زمستان است ...

آغوش

از غروب امروز

دانستم

روزی چون زمین که فورشید را

به آغوش میکشد

تو را به آغوش فواهم کشید ...

کدام شعر را بنویسم من

این هنگام

زمین

چه پاک چه ناپاک

من اگر انسانی شاعر

شعر آن خالق پاک نیز هست .

بی پرده و بی ریا

که اول بار آنرا نوشت .

چه زیبا ما را سرود
کدام شعر و عشق را
من بنویسم
که فدای عالم
شاعر و عاشق اولین همیشه هست
عاشقی از جنس ناب
با رگه های عشق رنگ
همچون فریاد شعر

در گیتی
بلند و رسا
همچون فورشید
که می ترواد
بنگر
شعر تو ای فدای من
چون آسمان آبی فراگیر است
و شعر من
آن عشق زرد فشرده شده
بنگر
بر معشوقه فویش فوانده میشود

بر برگ جدا مانده روزهای تنهایی ام
بنگر عشق تو را
همچون نفس احساس میکنم
و صدای آزادی اش را
در قلب فویش مس میکنم
و جریان در رگهای زمین را
در کنج تنهایی
و سکوت عاشقان را

در زیر باران
و گرنه مرا چه به شعر و شاعری
کدام شعر را بنویسم من
که همه چیز را تو نوشته ای ...

تقدیر

گفت تقدیر است

نهایت ،

مغلوب عشق فواهی شد

گفتم اما

هیچ فاتح شدن

نتواند

این اندازه شیرین باشد .

گفت اینچنین نشود ؟!

گفتم آنروز

علیه تقدیر شورش فواهم کرد .

شعر سرخ

ای شاعر
گر عاشقی
در زیر رواق این آسمان
یک تکه
برای من شعر سرخ بیا
نه اینکه
با هاله ای از جادو
واژگان را تنیده کنی .

باران ببار

باران ببار

این بار،

او را فواهم دید

این شهر بی در و پیکر

مریف اراده من نیست !

فواهم گشت

هیمنه اش را

فیابان به فیابان

کوچه به کوچه

باران امشب

بی عشق به فانه بر نفواهم گشت

عطش ویرانگر

پشمان مرا
نگاه کن ،
مرداب فون است .
گویِ پشم
رگه فود را
ته نشین میکند
های
شرمت باد !
ای بی انصاف
که پشمانت شمشیر است
ابروانت

بر آمده از تیغ ،
و نگاهت اما
برای من چون شعر
چشم هایت سیر چرا نمی شود
این بود
سهم من از عشق ؟
شرمت باد !
چه عطش ویرانگری
در تو نهفته است
که سیراب نمی شوی
جزء با خون چشمان من ؟

به قهوه خانه بازگشتند

به قهوه خانه ،

بازگشتند ،

با نفس های فسته از (روزگار)

بی (مق ، بی امید ،

اینبار قلیانی

با طعم شکست

دود میکنند

چون سربازان اسیر

که خودکشی را

بهتر از زندگی می جویند !

من میروم

اینبار

در سکوت شبانه

غریبانه

به راهی دور فوادم رفت .

به پناهگاهی

آنجا که متی

خاطره تو نیست

چون سایه از

تو میگذره

منی که

برای داشتن تو

پشمانم

شعله آتش بود

یادت هست

پژواک دوستت دارم هایم

در تو جاری میشد ؟

و پشمانم که نظاره می کرد

عشق را !!

اینک ،

دورتر می شوم

برای آمدن

آن پادشه عشق دزد

با آن تاج طلایی

که تو را به آغوش کشد

من میروم اما

تاج شرافت و پاکی را

بر سر فواهم داشت ...

نگاه که میکنم

نگاه که میکنم
آسمان، شب و ستاره
همه تکراری ست
سال ها و هفته ها و ماه ها و فصل ها
همه تکراری ست
صبر ایوب نه، به کوتاهی
عمر گل باید داشت
زیرا که زندگی همیشه تکراری ست!
ابری که بارانی ام کند دلم میفواهد
و گر نه ابرها نیز
به تیرگی چو (روزهای مردم)
همیشه تکراری ست

نسیج

عریان کنید
اندیشه آزادی را
از پیراهن نفرت و زور
مگذارید
لب های بسته
در غم واژه فون
سقط جنین شوند

ردای عشق را
بر نفرت ،
این مسود ویرانگر
بدوزانید
بگذارید ،
عشق زاده شود .
غیرت بی بدیل
در روز نسیم
طلوع فواهد کرد
از عمق وجودتان .
اینک من
نسیم ،
آنک ما ،
آزادی
اندیشیدن به عشق

ابلیس به قلعه عشق رفته کرد

ابلیس به قلعه عشق رفته کرد

تا ز روی نفرت

در روشنای یا تاریک

به دشمنی فویش پردازد

گر عاشق از ممنت

تاب بیاورد

قلعه پابرجاست

ورنه ،

هر گجا ابلیس رفته کرد ویران میشود .

سیگار فروش فسیس

سیگار فروش فسیس شبهای ونگ

با صدای هراسانش

همواره بر سواره ها

داد می زند

او متی رومش را

به شیطان می فروشد

تا شاید روزی خود سواره شود ...

اما

امشب باران

سوار بر رعد و برق آسمان می آید

و متی سیگار فروش

بماند فولوت زن

ساز عشق می زند

بتن انسان نما

امشب من و سکوت سازه ونگ
چه شعری میتوان نوشت
در سرفی آسمان شب سرد
و این انبار بتن آرمه سفت
نه چشم می بیند نه گوش میشنود
متی دستها و پاها بی حس شده اند
تنها بفارگی از دهان می آید ...

شاید از تو باید نوشت
که لبانت بسته تر از این سکوت
وجودت سردتر از این سرما
نگاهت کورتر ، گوشهایت ناشنوا تر
و احساسات بی حس تر از این دستهاست
از تو می نویسم
بتن انسان نما
که جای فون
آهن در بدن هست

فرشته مرگ

تمام سال
فرشته مرگ
سیاهپوش و فسته از کوچه ما می گذرد
امشب اما
فرشته چه فندان کنار من است
به خیالم رویاست
صدای شیون زنان
این لحظه که جامه سپید بر تن دارم
گویی فریاد آزادی روح من است
شاید دیر باشد
شاید صبحگاهان بدانم که مرده ام ...

مگر نمی دانستی

مگر نمی دانستی چنین میشوم

عشق را فروفتی ؟

چه مجم باران باید

تا دلم آبستن عشق دگر شود ؟

نقطه آسایش

گریزان شده ام
از تمام دنیا
نقطه آسایش من
بیت المقدس چشمان تو است ...

نانوشته ها

ای امان
از این نانوشته ها
که نمی توان نوشت ...

ای کاش
کاغذی سپید
اندیشه ای سپید
شعری سپید ...

عشق تو

با هر بهانه

ای آزادی

عشق تو در دلم جان بگیرد

اکنون

نفس می کشم

دعا می کنم

و این آرزو

همچون نسیمی که می وزد ، جریان دارد

عشق ناپاک

عشق هست

متی اگر در دورترین نقطه از تو باشم

تو هم هستی اما

ای داد

در نزدیکترین عشق ناپاک کنار هوس ...

ترانه عاشقانه

آواز کدام ترانه عاشقانه

در پشمان تو مینوازد

کین چنین عشق

به قلبم انداخته است ...

هوای آلوده

اینک تهران

هوای تازه آلودگی

سرطانی

مرگ آور

مانند ماهی دودی در تنگ فاک

نفس گیر و فون آلود ...

اینک تهران

چون اندیشه تاریک

تشنه انقلاب باران

و آزادی جهش ابرهاست ...

مردی از جنس آتش

کاش مردی باشد

از جنس آتش

که بگرید بر روسپیان شهر

و ندر اتاق هوس

چو انمردانه

عریان نکند

و جود روسپی را

کاش

بر برهنگی دل او

بپوشاند قبای عشق

وای عشق !!

کاش مردی باشد

در نعلشگی این روزها

در بیراهه های هوس

به هوشیاری

نزد فدا

مست از شراب عشق

فریاد زند

وای عشق !!

عشق ...

عاشق فوب

شاید هرگز شاعر فوبی نشوم

اما

عاشق فوبی که هستم

اینک نگاه کن

من متی شعر را فدای عشق کرده ام ...

تو می آیی

تو می آیی

و آنروز

درفتی از جنس عشق

بر گور نفرت و تنهایی فواهد رویید ...

آزادی

آزادی خود بهشت است

شاید متی بالاتر

زیرا که هر لحظه باید از جهنم گذشت ...

انتظار معجزه

چه عاشقانه رفت !!

اینک

فیره در تصویر او

ایستاده ام

به انتظار معجزه

از دستهای خالق عشق

قلبم هر لحظه پیش توست

آنروز لمس دستان تو
لحظه ای از زندگی
که هرگز از خاطرم نمی رود .

و امروز من بی تو
لحظه ای که جای قلب در سینه ام خالیست

آفر میدانی
قلبم هر لحظه پیش توست ...

همت او

شاید فدا

همچون متعصبی واقعی

تو را به من بازگرداند

و ستاره سوخته عشق

با همت او

دوباره در آسمان زندگی جوانه زند ...

مایوس ترین زن زمین

اینک

مایوس ترین زن زمین

سیاهپوش و از عشق رانده

با لبان سرخ فون فام فویش

از دود غلیظ دل سوخته اش کام می گیرد

عشق و آرزویش را

فاطرات شیرینش را

به دود سپرده است.

اینگ

لبفند تلفش چون کویر

تشنه رگبار ناگهانی و بی امان باران است.

و بوسه سوزان او

بر آفرین عاشق قلابی

آن قصاص رفت فونمال

گویی برای آغاز عشقی دوباره است .

او سنبلی از گرسنگی عشق

شاید شبیه شعر من است ...

پرسه عشق

امشب عشق پرسه می زند

با چکه هر قطره باران

بی تو ، بی پتر

و پشمان من

چون جوی

اعجاز بودندت را

بی امید در فیابانهای شهر می جوید ...

کنارم باش

کنارم باش

با تو در خواب هم بیدارم .

دستانم را بگیر

تا نبض عشق را در رگهایم باور کنی

سکوت فاصله را مشکن

فموش مرا

به اوج عشق برسان .

که این زبان فسته

مدتهاست

از گفتن

دوستت دارم

زخم فورده است

فَشک زده است

شعر نا تمام را

با عطر تنت

به گوش نسیم برسان

بگذار

نسیم

سرود عشق را تمام کند ...

ظلمت زندگی

در ظلمت زندگی

نفرتی سترگ بر من چیره گشت

اما

در قلب من رگه ای از عشق باقیست .

ماه من

بازگرد

من راحت را ستاره فرش کرده ام .

ترانه آزادی

این صدای ترانه آزادیست

زمزمه پیروزی

نه سازی می نوازد

نه رقصنده ای می رقصد

اما

قلم من عاشقانه از این ترانه می نویسد .

بانگ آزادی

شفاف است

چون مهتاب از پس پنجره

شاید پیروزی هرگز نرسد

اما

بانگ آزادی مانند ارغنون می پیچد ...

سرای تاریک

در این سرای تاریک
هیچ چراغی سو نمیزند
با شما هستم ... های ...
چراغهای فموش کنج سیاهی
هیچ میدانستید اینجا
یک عاشق
نور فریاد می کشد ...!!

افغانستان است

افغانستان است
کارتی پروان کوه
پروازی بر جشن باغ بالا
تا بداند دشمنت
کابل سرای جنگ نیست .

کوه پامیر است اینجا
شکوه برف سنگین بدافشان
و دریایی که عامو نام دارد
مرا اما دلم تنگ دشت لیلی

مرا باغ ملی
و جمعه بازار هرات ام آرزوست

شدم سرمست
از معمای چوگ قندوز
جلال آباد سرگردان شدم من
درون یکی از باغات فرخ.

ندارد تفت جمشد خاکم اما
زادگاه شیر پادشاهان است
دره پنج شیر

و بیگانه با نام تو قندهارم
گدای تاریخ جهان است

مرا لکنت بگیرد
گر ندانم
پولفمری هست بر زمینم

جانم

اشرفترین مخلوق

معنای خود را با تو ممک فواهد زد

ای جان به قربانت مزار شریف

نفس من

پیش تمام آب و خاکت

یاوه ای بیش نباشد اگر

بهر آزادی و آبادی تو قدمی مگذار

زمستان سپری شد

زمستان سپری شد

اما

در دل کوه برف باقیست

ای آنکه وجودت گرمای فورشید

گل سرفی

در میان برفها تنهاست

فریاد لازم است

اینک من

چون زاغ تیرفورده

لب به سفن میگشایم

فریاد لازم است

شاید بعد از فریاد

از صمنه بیرونم کنند

لیک میفواهم

فون من

جای اشک پشمان شما فرو ریزد .

دوره تیرگی

اینک

دوره تیرگیست

قطرات باران

با غضب بر شیشه می کوبند .

تیرگی هیچ ...

اینک

فیانت

دل مرا با افتناق تیره ای پوشانید .

فیانت هیچ ...

اینک

شیطان پیر

پیروزیش را جشن گرفت ...

شهوت ابلیس

شعر من

از عشق تو

کام نامشروع گرفت

ای داد

شهوت ابلیس بر قلم چیره گشت

مزد عشق

در نگاه من
یک فروار دلتنگسیت
های ...!!
این بود مزد عشق ...

تنهایی بزرگ

عشق

در قلبم

با رفتن تو

در کودکی یتیم گشت

و من

دچار یک تنهایی بزرگ شدم ...

تنهایی من و آینه ام

تنهایی

من و آینه ام

در مفلوطی از بخار چای و دود

آه امشب

در فراغ تو

قل قل قلیان چه غمگین مینوازد ...

های کافر

های کافر ...

آن دم که در قلبت

جایی برای من نیست

پگونه فدا را با آن مجمش

در دل فویش جا دادی ؟!

های کافر ...

مال میفهمم معنی نیش فندها را

آن سان

که قسم من دوستت دارم را

فریاد میزدی ...!

و من ابلهانه از سیلاب دروغهایت

آبستن یک عشق فلوت پرست شدم ...

صامب هیچ

من علفی فشک

صامب هیچ

و

تو گلی فوشبو

که چیده فواهی شد ...

اینگ هوا رو به سردی است

و من می دانم

روی علف ها را قطرات ژاله می پوشاند ...

اندوه بی پایان

اینک

چشمانی از نژاد روباه و فوک

در میعادگاه

مانند یک سراب در کویر

لب تشنه

و وجود تو

بی پوششش چون درفت پاییز

در تسفیر او

ای داد

اینک

یک اندوه بی پایان ...

اینگ که رفته ای

اینگ که رفته ای

بسان در و دیوار دلشکسته اتاقم

مرفی نمیزنم

صدایی نمیشنوم

تلف چهره ام

اما

فکر من از تبسم تو شیرین است ...

به تو که می اندیشم

به تو که می اندیشم

نافود آگاه

از عشق مینویسم

جانم

قلم چه روان مینویسد

آن دم

که از تو مینویسم ...

لانه

امشب قرص کامل ماه
برنگ فون سرخ میماند
برگها آه میکشند و ناله میکنند
دریا غرق شهوت است
و به شدت شامل را شلاق می زند
متی ابرها فرار می کنند ...

و من چون دارکوب غمگین
بی لانه ام ...

غم من بهر لانه ام هست...
لانه ای که هر سنگ آن مرا میشناسد

اینک مرا به قبر کنید
به لانه ابدیم...

راستی چه میتوان گفت
به آنی که چون من
شادی را در مرگ می بیند ... !؟

فلسه تنهایی

در فلسه تنهایی غرق بودم
افم آلود و اندوه بار...
نزدیک ساعت مرگ
تو مرا صدا کردی
و ناگاه
من از عشق زنده شدم ...

کیست که از تو زیباتر باشد

قلم در دست تو است
من مات مرکات انگشتان ظریف
با آن نافنهای صورتی رنگ شدم ...

اینک با قلمت پاسخ ده
ممبوب من
کیست که از تو زیباتر باشد ؟!

ماه من

ماه من

از هر پنجره

که به آسمان مینگره

دیگر تو را نمی بینم

اکنون رعد و برق آسمان

فریاد زد

می فواهد باران ببارد ...

مرز دیوانگی

امروز وجود تو

بسان نسیم

غبار از سلولهای قلب من می زداید

و من ناگاه

در ژرفای دل فویش سوگند فوردم

تا مرز دیوانگی دوستت فواهم داشت...

رگبار زلزله

اینک تولد مرگ

در انبار آده

بر بیرق برج های قاتل

که هر لمظه می رویند

با فون ما فوهند نوشت

رگبار زلزله

پاییز

برگ سبز دیروز
برگ فشک دور مانده از درخت
با هزاران یار زرد و سرخ دیگر
در راه
فش فشی کرد ناگاه
تا بگوید با من
پاییز آمده است ...

بوی عطر یار

با هر ورزش تو

ای نسیم

بوی عطر یار

بوی عشق می آید ...

مال آنکه

تو خود دنبال گم گشته فویش می گردی ...

شور شیدایی

با دهانی عشق فواه و درد گشاه
بسان ماهی در قفس سفن میگویم

من

با شور شیدایی
برای لمس تن تو
به جنگی بی امید پیروزی در آمده
و امروز
بی سر و صدا تسلیم عشق گشتم ...

گوشه امن تنهایی

به گوشه امن تنهایی رسیدم.

در کنج نفرت

گریزی نیست اما

هنوز اندک عشقی باقیست.

هجرت فرشته

سوار بر قایق دریا‌های بهشت
مهربانترین فرشته بر زمین هجرت کرد .
سالها می‌گذرد
و من سر در گم
تو انسانی هستی از جنس فرشتگان
یا فرشته ای از جنس انسان بودن ...

بیابان

بیابان فشک تنهایی و هوس
درفتان سوخته بی ریشه
ساقه های جدا مانده
برگهای فشک شده
نهال جنگل عشق می باید ...

کجاست چوپان

آن یکی چشمه ای در قلب کویر
این یکی رقصنده ای در صومعه
دیگری آوازه خوانی در ففا
اون یکی درختی تک دور افتاده
دیگری پرنده ای در قفسی
دیگری و دیگری و دیگری ...
همه از جنس بهشت
همه دور از همو تنها و تک اند
کو ؟

کجاست چوپان بهشت ؟
که این و اون و آن یکی دور همی جمع کند .

قلمرو تنهایی

من چله نشین ظلمت می باشم

در تاریکی بی مانند قلمرو تنهایی

اما

آوازی شبیه صدای تو

هر لحظه در گوش زمزمه میکند

قلمرو بدشت عشق فتح فواهد گشت ...

شعر من

واژه های روان چون رود
به دریای شعر من میریزند
و من چون دریا درک میکنم
زبان ماهی عاشق را
غم کوسه تنها را
و علت فود کشی نهنگ را ...

شراب ممنوعه

جرعه ای از آن شراب گرم نوشیده
شراب ممنوعه عشق...
اینک گناه را به کفاره ای میشویم
اما بدان
من از عشق سیر نگشته ام ...

غربتگاه

مرا به غربتگاهتان بفرستید
بدانجا که ردای مشکى میپوشند

من بر مذر شده ام
از این برهوت بی باری
از این آدمهای چون سنگ ففته
از این آوای جغد شوم ...

مرا تبعید کنید به غربتگاهتان
کنار بوته گل سرخ
متی اگر خارهایش دستم را بفراشاند .
متی اگر بدنم فونین شود ...

مسرت

این هنگام

گربه ولگرد

با دید تمقیر

بر توله سگان غمگین اهلی بوستان شاد مینگرد

توله سگانی که آدمکان دست نوازش بر آنها میکشند.

گربه آزاد

آزادی فویش را به رخ اهلیان دربند میکشد.

تمسخر میکند

معشوقه هایی را که بهر عشق طنابی بر گردنشان انداخته اند.

معشوقه هایی که پا در بند زندان عاشقانند.

گربه زیرک گمان میکند

تا دور دستها یا عاشقی باید کرد یا زندگی

و چه تلخ است چون آدمکان

بهر فرار از تنهایی

توله سگی را نوازش کردن

و چه غمگین است مسرت آزادی

برای توله سگان اهلی...

و باید گریست بر گربه آزادی که عشق نمیداند...

دوستت من دارم

اینک در پرفون ترین نقطه قلب کم فونم
در اوج امن ترین نفرت زندگی ام
تلنگری عجیب در باورم شکفت
همه مقایق و باورها فونی هستند
پس با پاک ترین فون قلبم مینویسم
دوستت من دارم .

برگ سبز

ای آوازه خوانان فواب سرف رنګ
مدعیان همیشه آزادی
با شما هستم آی
چه بیهوده در بیابان
پی برگی سبز میگردید
مال آنکه جنگلی را
بهر آزادی به آتش کشیدید ...

قدم ها

زمان در گذر است

پشیم ها نابینا

دست ها گویی دنبال هم دست فویش میگردند

لبها مسکوت زمزمه عشق میگویند

وقدم ها

در پی رد پای تو

تا نهایت قدم خواهند زد ...

سکوت ویرانگر

اکنون این سکوت ویرانگر بین ما
مرا به مرز ففگی رسانیده است.
بیهوده نکوش با لبهای بسته ات
عشق را کور کنی
من دیوانه تر میشوم...
من بهترین عاشق
و همزمان مغرورترینم
من نه تنها تو را در رویاهایم
بلکه ظهور ایده آل های فوشبفتی را
در تو میبینم...

من چوپان عشقم

عشق در من ته نشین شده است .

از نگاه تو

ذوق و شوق عاشق شدن پیدا است .

مسیر بس پریچ و فمی است

مسیر جلگه عشق ...

پیشم و قلبت طاقت گذر دارد ؟

نگرانم ، تنها نرو

هیچ میدانی رهرو کیست ؟

رهرو منم .

با من بیا

من چوپان عشقم ...

من مادرزاد عاشق بدنیا آمده ام

بی سرو پا فطابم کرد .

افکارم را پوچ فواند .

دیوانه ام نامید

تمسخرانه گفت مرده ای !

در دنیای دیگر زیست میکنی ...

آری دیوانه ام .

مزه شلاق عشق اینگونه ام کرد .

درد میگردن زندگی از توست .

دیگر اجازه نخواهم داد (گهایم)

به انقباض و انبساط ماصل از تو دچار شوند ...

آنها هم که جلوی رگهای خون گیرد،

پس خواهم زد ...

من که هستم مرگ نیست ...

می آید اما چونکه رفتم .

آن زمان دیگر مهم نیست ...

بلی بلی احمق منم .

دیوانه ام ...

من مادرزاد عاشق بدنیا آمده ام ...

بستری از جنس آزادی باید سافت

بر گوش طوقی لال و کر میخواند
زندان متولد فودمان
زندان بی درو پیکر
زندان بی انتها
قمری کور چنین توصیف کرد
وسعت زندان را...

او سپس خواند
اینک پندگیر این سفن
بگشای لبهای بسته را
به رهان کابوس های شبانه را

تا نهایت
ما و من زندان زندانیم
شاید حتی بی نهایت

بستری از جنس آزادی باید سافت ...

هیپنوتیزم عشق

هیپنوتیزم عشق

انتظاری عبث

ناگفته هایی که گفته میشود...

غده فوش فیم نفرت

دو سکوت

آدمهایی که با هم غریبه میشوند

من فرو میروم به زمین

و باز به سطح فواهم رسید

هیپنوتیزم عشق...

اعجاز عشق

اینبار تو را دیدم نه چون هر روز
نگاهت کردم نه تماشا
نگاهم مات پیشمان فمارت گشت
چونانیکه جا رو شد وجودم
پلیدی ها و زشتی های ذهنم پاک گردید...

مقدسم

ای خوب

ز خاک کدامین زمین شکل گرفته ای؟

معجزه کدامین پیامبری؟

یا من کند اندیشه ام

تو خود یک پیامبری ...!

بی شک

(روزگار پلیدی هاست

اعجاز عشق را آفرین باید گفت ...

عشق پایدار است

لمظه ای سکوت
بشنو صدای فسته مرد را
چه تاسف وار
نفرت آوازه خوانی میکند.
لیک تو باور نکن
عشق پابرجاست ...

طغیان نفرت

از طغیان نفرت
ورم برآشته مویرگهای عشق ...
و

قاصدکهای ولگرد
چه بیهوده میکوشند
فبر از تو
فبر از عشق دهند ...

آهنگ سکوت عشق

زمین را سرای فساد کرده اند
جنگ طلبان هرزه زمین
هرزگان
بولهوسانه بر طبل جنگ می کوبند

و ما گم کرده ایم
آهنگ سکوت عشق را
در روزه های و مشی گرگهای پیر ...

شاید
شاید برای نجات عشق
نجات یک انسان
تلاشی بیهوده نباشد
متی یک شعر صلح ...

لجنزار ظلمت

در لجنزار ظلمتی از دود و خاک و فون
نه در این نزدیکی
نه در آن دور دستها
هرگز
بوی عطر روشنی نخواهد آمد .

چه نفرت بار
تبسم زندگی را بهر آزادی بریده اند...

در وصف شاملو

در سرمای گورستان
آتشی از عشق شعله ور است .
بزرگ بی پروا
شاملو
چه آسوده ففته ای .
بی ریا
بی پرده چون اشعارت
رهگذران سرد تر از زمستان می مانند !
بدصفتان شرمساران قلمت را درهم میشکنند .
و چه ابلهانه می پندارند ، وجود تو سنگ توست !

اما

عاشقان در لمظه عشق

سر زنده

به بالینت می آیند .

با سنگی ساده نشانت می کنند

و زمزمه عشق را

با تو فریاد سکوت می زنند .

جانم

چه مخلصانه باران عشق

پیراهن مزارت را هر لمظه میشوید ...

من باور دارم

شعر تو بسان خورشید تابستان

سردی گورستان را گرم کرده است ...

و وجودت زنده است

تا عاشقان زنده اند ...

داد زن بازار عشق و هوس

داد زن بازار عشق و هوس
چه ابلهانه فریاد میزند
از این فروشگاه دیدن فرمایید

نه میفواهد
نه میداند
و نه میتواند بفرد

تنها داد میزند
هوار میکشد
بهر لقمه نانی ...

داراها می فرند
ندارها گذر میکنند
ناکثان عشق میفروشند

و تنها عاشق کودکانه
به عشق مینگرد
چه غمناک است آن لمظه
عاشق پی میبرد
عشق فروفته شده ...

غرق خیال بودم

تمام شب
مردانی مست
و شاید عاشق
از خیابان شاد
گذر میکردند .

آن سوی فیابان
کنار پارک
دفترکانی دیده
رقصانه می خندیدند .

غرق خیال بودم ...

بیدار شد چشمانم

جوانی پیر
از صندوق فیرات
طلب فیر میکرد.

و کمی آن سو تر ...
هرزه دفتری معصوم
زباله گرد
در پی نان
و نه اما عشق ...

کجاست آن عشق ناب

تمام شهر را گشته ام .

کجاست آن عشق ناب !

کوشند مدعیان عشق !

ففته اند یا مرده اند !

یا شاید

تنها عاشق منم !!

شاید اما شاید ...

عشق ناب در قلب عاشقان نهان میباشد

مرگ دور از من است

مرگ دور از من است .

مانند تو

گویی فرشته مرگ عذاب‌یست .

همتای تو

و من امشب در باور فویش

یقین یافته‌م

تو از فرشتگانی ...

برف سیاه نفرت

برف سیاه نفرت باریدن گرفت .

عشق تو را

زیر چکمه های تنهاییم لگدمال فواهم کرد .

و

چه دلفراش است آنروز

روزی که تو

بدنبال ردپایی از عشق

بر تلنباری از برف فواهی گشت ...

نگاه تو

دستانم به قلیان دستبند میشود .

آن زمان

که نگاه تو را

در دود می یابم ...

رطوبت عشق

با همه لاف هایت

کنج فلوت

چه تنها نشسته ای !

برفیز از بوته های فشک شده تنهایی

دور بینداز میوه گند گرفته غرورت را

دستهای فشک مانده مرا بستان

رطوبت عشق

جان جانان می دهد به زندگی ...

مس آزادی

آزاد مردی دیدم .

پرسیدم

مس آزادی چیست ؟!

آزاد منم

بهترین نام ؟ منم

چه کنم ؟ هرچه دلم می خواهد ...

افلاق مرا نیز بدان

آنکه فوبی کند و قلبش صاف ، من فوبم
آنکه آزار دهد سر به سرم بگذارد ، ابلیسم
آنکه ترکم کند و جا بزند ، توف ز دهان خارج شده ای می ماند ...

ناگهان پشمانش
ممو زیبارویی گشت .
آنها مفتارند

استخوانم را نیز خورد کنند ،
بعد از آن ملتمسانه من می گویم
عشق من
معذرت میفواهم که دلت آزاردم ...

فوشبفتی

سنگینی وجودت مگر چه مجمی داشت ؟!

سبک شده ام مانند پر

زان لحظه که ترکم گفתי .

گمانم فوشبفت شدم .

فوشبفتی همین مس سبکی است شاید ...

مه ففه کننده

چه زیبا و رقصنده آمدی
بسان کشتی بادبان افراشته
اسب در حال تافت
شبیه دریایی که با فروش می آمد ...

چه شد رفتی ؟
که آمد ! که برگشت !!
... فیانت ؟
مگر نه اینکه تنهایت گذاشت !
تنبایت می گذارد ...

برو مه سرسام آور بی مانند
مه ممزون
مه اندوه بار ، مه فشن
مه ففه کننده ، مه تو ...

من هم کوهکن شده ام

ای فرهاد

تو تیشه داشتی

و بهر عشق کوهکن شدی

بین عشق با من چه کردی؟!

من هم کوهکن شده ام .

تیشه اما نیست.

با ناخن هایم کوه را از سر راه برمیدارم

قلم در دست من است

قلم در دست من است .

اما

این من نیستم که از تو می نویسم

عشق است ...

جلگه عشق تو

نه مبالغه گویی است ، نه خیالبافی
تنها

سرگرم می کند
گم شدن در تو
در معنی زندگی ...

نه سافتگی است ، نه افسانه
سراسر حقیقت است
باغچه ای پر از سرما و سکوت
باغچه زندگی ...
و جلگه ای مرطوب و فشک
جلگه عشق تو ...

متی فدا را هم نمی بفشتم

من بفاطر از دست دادن او
هرگز نه فدا نه فودم و نه آن شفص سوم را نمی بفشتم .
هرگز ...

من به این باور رسیده ام گاهی زندگی هیچ معنایی ندارد .
هیچ معنایی ...

انسان در افکار پوپالی خود گم میشود .
انسانها از همه جدا میشوند .
زندگی را دور می زنند .
مثل بزغاله کردن بی چوپان ...

نه بهانه ای هست نه کسی که آنها را دور هم جمع کند !
چه باید کرد ؟ ؟

دلَم میفواهد از این زندگی بگریزم ...
متی بی آنکه پشت سر نگاهی کنم .

امشب به ظلمت بی پایان از پنجره نگاه می کنم .
و در سکوت شهر
صدای خش خش فوفناک پیرامون رهگذاران می لغزد ...

طعمه

عاشق ساده دل
طعمه میله پست فطرتان گشت .
به افراطی ترین عشق مبتلا شد .
در رویای لجن گرفته فویش غوطه ور گشت .
و مالا نوبت دیگر است
شاید نوبت تو

انتظار غریب

انتظار

روزهای پر تب و تاب‌بست

گرم اما سرد

هیچ کس

از دریاچه مصنوعی پیتگر انتظار مرغان دریایی نمیکشد

آه یاد نگاه مصنوعی آفر تو افتادم.

چه انتظار غریب‌بست ...

کاشکی این بدصفتان قصه معشوق نمیدانستند

کاشکی

هیچ کس قصه عشقان نمی نوشت

این بدصفتان قصه معشوق نمی دانستند

تا گمان برد که عاشق گشتم

او نیز بشد معشوقی دگر

هرچه گشتم نزدیک

او شد دورتر

بازی ام داد

تباهم کرد

پیر گشتم

کاشکی

این بدصفتان قصه معشوق نمیدانستند

مردی که همه چیز داشت !!

مردی که همه چیز داشت
فقط شعور نداشت
پول و ثروت و جاه داشت
فانه و باغ و مساب بانکی

مردی که همه چیز داشت
دوستان زیادی هم داشت
آخ اون زن زیبایی هم داشت !!
آره اون زن زیبایی هم داشت !!
فقط شعور نداشت . . .

مردی که همه چیز داشت
عقده ی زیادی هم داشت
کمی هم وجدان داشت
فقط شعور نداشت . . .

مردی که همه چیز داشت
کمی هم ریا داشت
و کمی برو بیا
آخ او سیبیل هم داشت
فقط شعور نداشت . . .

آه ، مردی که همه چیز داشت
کمی هم مردی داشت
کمی هم انصاف
گاه گاهی دست فیری هم داشت
فقط شعور نداشت ...

همسفر

كو شرابی كه از آن مست شوم !
تا بگویم باتو
آنچه در دل دارم
راستی یادت هست ؟
من و تو ، سوار بر اسب سپید !
آسمان آبی بود و هوا آفتابی !
و طول جاده پوشیده از برف ، سپید
وقت هم تنگ نبود

ابروانت ، گره خورده نبود

پس چرا ؟

لبها بسته شدند

چشم ها مانده به راه

گوش ها اما ...

من نگفته ، من شنیدم

تو نگفته تو شنیدی

سفر تلفی بود ،

سفری دیگر باید

شاید !!!

همسفر سفری دیگر باید !

رویا

نگاه آخر تو

بازی رویاهای من شد .

اما

مدتیست که در رویاهایم نیز تو را نمی بینم ...

سوز ساز

غروب امروز
صدای ساز در خیابان
آن لحظه که تو در ذهن من بودی
مرا به کجاها که نبرد
اکنون صدا شنیده نمیشود
تو دور تری از ساز
متی از سوز
اما
با هر سازی سوز تو زنده میشود ...

بیرق عشق

امروز مستبدانه تمام خاطرات عشقمان را لگدمال کردی .

من تبسم کردم

و تو رفتی ...

اما

روزی فواهد آمد

تو تنهایی ...

و به یاد می آوری تبسم سوزناک مرا ...

آنروز

قاصدکها پراکنده در میاط فانه تان جمع می شود .

کلاغها آواز غم سر میدهند .

شاید نم نم بارانی هم بیارد .

و تو با شافه گلی سرخ بر سر گور من فواهی آمد .

آنروز

بیرق عشق من افررفته فواهد شد ...

غریبه

اینجا

شهر بزرگ

شهری که غریبه ها در آن گم میشوند .

من هم گم شدم .

نه در این شهر

بلکه در تو ...

شاید من هم با تو غریبه بودم

فیال

هر شب

با قایق فیالی خود

در دریای غم انگیز و گنگ شب

دریایی مرکب از و مِشت و زشتی تو

در مال غرق شدن هستم .

و در انتظار شامل امن فورشید
پارو می زنم .

می دانه نهایت روزی می آید .
آسمان کمرنگ فواهد شد .
تاریکی ها ناپدید می شوند .
قایق با حرکت قهقراپی خود به شامل امن فورشید می رسد .
و من محو کردن تاریکی های شبانه خود را، جشن فواهم گرفت .

گمان آنروز
تبعید ابدی به بهشت شده باشم ...
شاید هم
روزگاری پر از غصه های تازه و فوشمالی های تازه شروع شود

پشمانت

مالا که برگشته ای
سوالی نمی پرسم ، مرفی نمی زنم .
نگاهت میکنم خوبم
پشمانت ...
پاسخ همه مجهولات من است .

آشتی

نسیم آشتی می آید .

بوی عطر عشق فراگیر می شود .

پر میکند زندگی را

و فراموش فواهد شد

روزهای طوفانی و قهر ...

اشک

اشکی از جنس دلتنگی
هر شب به سراغم می آید
به ظاهر بی رنگ

اما

از شب سیاه تر

آه این اشک ها بهر توست
آیا میدانی قصه دریای سیاه !
دریایی که با این اشک ها دریا شد ...

تاریکی چشمان تو

دنیای من

در چشمان تاریک تو فلامه میشد .

وقتی (فتی

روشنی آمد

من در تاریکی چشمان تو گم بودم ...

دروغ

پشمانم میسوزد از دود

نه از دود ماشین ها

نه از دود کارخانه ها

نه از دود دودی ها

میسوزد از دود دروغ ...

دود دروغ برد سرم را به یوغ

شهر چه بد دود میکند زین هیزم دروغ

کاش باران حقیقت ببارد ...

در لجنزار زیست کن

دریای زلال عشق لجن گرفت
از بس که گنداب شد در این رابطه
تو را چه به دریای زلال عشق
تو بایست
در لجنزار زیست کنی ...

عشق کثیف

وقتی دوستی هست

دوستی که مرفه‌ایت گوش میدهد

و باورت دارد ...

باید

توف کرد

بر عشق کثیف

عشقی که بیهوده در کلام دوستیت آروغ می زند ...

فواهم رفت

روزی

شاید

همین روز

دنیای کهنه را

ترک فواهم گفت

گرد و خاک را

تکان فواهم داد

و به سوی آن مقدس یکتا

فواهم رفت ...

فیانت

من دانسته فیانت تو را باور نکردم
شاید فاصیت عشق اینست
عقل اما بیداد کرد
و من در دو راهی رفتن و ماندن پیر شدم .

تهران من

ای تهران ، تهران من
تو را من
با تمام آلودگی ها
با زشتی پنهان و آشکارت
متی با بوی گندیده زباله ات
بسان مهر مادری بهر ناخلف فرزند ،
دوست می دارم ...

ای تهران ، تهران من
تو شهر زنده ی پویا
تو در تاریکی شب ، شهر روشن زیبا
شهر من ، شهر شلوغ ، شهر بی همتا
تو را من
بسان روزهای آلوده ات تشنه باران
دوست می دارم ...

شادمانم

شادمانم.

بسان مردی که لمظه آخر اعدام نشد

آزاد گشتم ...

رها شدم از بند

رها از عشق تو

از سلول انفرادی تو ...

و فردا آزادیم را با آن عشق ابدی جشن فواهم گرفت

این تنهایی کجا و آن کجا

تنها که بودم او آمد
قلبم برایش تند تند زد.
نفهمیدم چه مسی ست .
وقتی که رفت فهمیدم عاشقش بودم .
باز هم تنها ماندم
اما این تنهایی کجا و آن کجا ...

من یک انسانم

من یک انسانم
انسانیت در فون من است
روشنایی روح پاکم جلوه میکند
و از آن روز تیرماهی که از دل مادر بیرون آمدم
تا روزیکه تنم دوباره به آغوش خاک برگردد
این دنیا ، تک تک اندامم حتی مویرگهایم
با همان موسیقی که سرود فویش را خوانده ام ، فواهد جهید

عطر تنش

ماهرفی به زیبایی یاس

در را گشود

عطر تنش

بر بدنم نشست

بوی گندیدگی ام را

باد

به صحرا برد

شیر ففته

آیا وقتش است

شیر ففته لرزان گفت

و من به جستجوی هویت گم شده ام فواهم رفت

شیر تا گفتاری را دید عین برق در رفت

شیر ترسو

شیر پیر

شیر هزاران غصه دارد

شیر با جنگلش غریبه است

شیر رفت

و بر فراز تا ریخ به سلطانی می بالید

شیر آه این شیر فقط گم شده است .

طعم تنهایی

نفسم به شماره افتاد .
به فرزند می روم و قلیانم را
برای آفرین بار با طعم تنهایی میکشم
ذغال ها فاکستر شدند
کسی مرا
به خاطره ها نبرد
هیچ کس مرا صدا نزد
دود همه جا را پر کرد
و من گم شدم .

دو عاشق

تو آمدی
و پس از تو دیگری
پس از دیگری
دیگران
اما نه دیگران تو شدند و نه تو دیگران
ما ماندیم و طعم جدایی
از قلیان
انتظار ...
عاشق
و بی یار

دوستت من دارم

دوستت من دارم
تویی آن تنها کس
نیستی با همه کس
تو چشمانم را
اشک واجب ریفتی
و وجودم را غرق ماتم کردی

و چنین او می گفت
سالهاست دنبال تو می گردم
کوه و دریاها را
با هیاهوی عشق تو من طی کردم
نتوانم گفتن
و در این روز
صدایت چو شنیدم
بی درنگی پابرهنه آمدم ...
من ظالم اما نشنیدم مرفش
او سپس رفت که رفت
و من امروز که عاشق گشتم
دوست دارم هایش
تازه باور کردم .

من که عاشق نیستم

من که غمگین نیستم !

آی ماه نازنین

با من نمان

با من نشین

من که تنها نیستم !

این ستاره

آن ستاره

مثل جغد شب نشین

تنها نشین

من که عاشق نیستم !

این طرف تو

آن طرف تو

در پی عشق

فلوت و فانه نشین

من که صادق نیستم !

این بگفتو

آن بگو ...

با او بمان

او که عاشق هست، غمگین هم که هست !

او که شادت میکند !

او که صادق هست ، ساده هم که هست !

مرفه‌ایست باور میکند !

من که عاشق نیستم ...

تو را من بفشیدم

تو را من بفشیدم

با هر ترانه که تو را یادم می آورد

با هر فیابان که از تو فاطره دارم

با هر عطر که بوی تن تو می دهد

تو را من بفشیدم

با هر نگاه که به آینه می اندازم

با سکوت شب که نامت را فریاد می زند

با همان لب که بر گوشت مرف میزد

تو را من بفشیدم
از باوری که ناباورانه شکست خورد
از سادگی که سوء تعبیر شد
از تنباکوهایی که با یاد تو دود شد

تو مرا ببفش
زیرا که فقط لمظه ای تنهایت گذاشتم
زیرا که به تو فرصت انتخاب دادم
زیرا که من نه آن منی بودم که تو می خواستی

تو مرا ببفش
اگر آنقدر که باید دوستت ندارد
اگر از نگاهت مرفت نمی خواند
اگر عاشقت نیست و تو نمی دانی

تو مرا ببفش
ببفش قسم به عشقان پاک
ببفش به لمظه های ناب، لمظه فراق
ببفش که تو را من بفشدیم ...

من دوست دارم نفس کشیدن را

نفس هایی مثال مرغ پر کنده

با قلبی آتشفشان

این دودهای لعنتی

از قلیان چوبی

بیرون می آیند

این دودهای لعنتی

از خیانت و پلیدی

از تو مرغ می زنند

این دود های لعنتی آیا

در فرمزد یا در که

یا در قهوه خانه شهر آرا

به قلب من می نیشینند !!

نه این دودهای لعنتی

بوی خیانت میدهند

و من دوست دارم نفس کشیدن را

می فواهم تو و قل قل هایت را فراموش کنم

و من شکستم قلیان چوبی را

قلمی نیاز دارم

قلمی نیاز دارم
تا بگویم از شب
از شب گردی سگ های ولگرد
تا بگویم از تب
از تب گرسنگی گربه زباله گرد

قلمی نیاز دارم
تا بگویم از گوسفدانی که جای علف گول می خورند
از فوکان کثیف من گویم
از بزی که گله گر میکند !!
از مورهایی که لگدمال میشوند

قلمی نیاز دارم

تا از آواز غمین گاوها من گویم

از گریه شتر تا اشک تمساح سفن من گویم

از گرگها و گرگ نماها سفن من گویم

از شیر دربند که اسیر گفتار شده است

از پلنگی که از اینجا رفته است

قلمی نیاز دارم

قلمی از جنس خواب

تا پرستوها در آن اوچ گیرند

قلمی با جوهری از اشک گذشته

تا پیامی دهد از شادمانی آینده

تا بگویم از روز

قلمی عاشق انسان بودن

قلمی نیاز دارم

آرزویم می گیرد تو را

آرزویم می گیرد

تو را ...

آن لحظه ای که به یاد می آورم خماری پشمانت را

آرزویم می گیرد

بر تبسم بی وقفه ات در تصویر کاغذی

تبسمی که مرا به دنیای بهتر می برد

آرزویم می گیرد
سراسر وجودت را
عطرت را
که خاطرم آشفته می کن

آرزویم می گیرد
قلب زود باورت را
قلبی که به عشق دیگری لرزید
و نهایت من ، تو ، تنهایی
در مسرت ما شدن
و آرزویی که در گورستان عشق تو فواهد مرد .
آرزویم می گیرد
تو را ...

زندگی دریاست

زندگی دریاست .

دریایی که یک لمظه جوش و فروش میکند و می درفشد
لمظه دگر از بین می رود و اثری باقی نمی گذارد .
زندگی نگاه های ولگرد هرزگانی است که عشق را می دزدند .
و عاشقان را به اندوه دچار می کنند
اندوهی که دائم و منظم ما را مبتلا می کند .
و نهایت مرگ عشق فرا می رسد .
و دنیا ندانم بدون عشق چه فواهد شد ؟

من گمانم زندگی این دنیا نباشد .

دنایی بهتر است .

دنایی که سرانجام عاشقان به هم فواهد رسید .
و آنجا هیچ کس و هیچ چیز نمی تواند آنها را از هم جدا کند .

مقیقت مرگ است

آری مقیقت دارد

مرگ گل سرخ

وقتی در چهار راه ها کودکان فقر آنرا به مراچ می گذارند .

وقتی آنرا به هرزه ای می دهند تا ساعتی با آن فوش باشند .

آنگاه که برای معشوقه می برند و دستش را در دست دیگری می بینند

.

آری مقیقت دارد

مردم دل آلوده

مردمی که فود آلوده اند و برای آلودگی هوا شهر تعطیل می کنند .

مردمی که برای یک لقمه نان جنگ می کنند.
 و شیطانها که پیروزمندان، بر فدا نیشفند می کنند .
 آری حقیقت دارد
 زمین بدون انسان
 انسانی که دروغ را کودکی آموخت
 انسانی که فقط مشتکی چرک به ارث می برد
 و زمین با همه وسعتش در مسرت انسانی است .
 آری حقیقت دارد
 بیهودگی ها
 بیهودگی جنگ ها
 بیهودگی پلیدی ها
 پیروزی عشق ها ، فوشنودی مست ها
 آری حقیقت دارد
 مرگ و مرگ
 وقتی همه چیز و همه کس دروغ است .
 وقتی حتی تولد مرگ است .
 آنگاه که بعضی آرزویشان مرگ است .
 آری حقیقت مرگ است مرگ ...

مجرم نیستم

مجرم نیستم

اما

من یک جمله

با زندان فاصله دارم

گاهی

در اندیشه ام

تلنگری کوچک

آغاز دلفراش ترانه زندانیست

اینجا

چرا فاصله ها سکوت کرده اند؟

شکایت

عمر را دوباره با انسان نمی دهند .

دزد جوانمرد زیبارو

روزی از پس این سالها می آیی و من تو را آغوش می پذیرم

و لب به شکایت می گشایم

جواب عمری که به پایت نوح شد را چه می دهی ؟

تو را به فدا

اگر مردی عمر به باد رفته ام برگردان ...

ناتوانی فراموشی عشق

همچون سوسک و مِشت زده روی اعصابم راه می رفت

فریاد فریاد

در گوشم پیچید

دشنام وجدان اما به قلبم رسید

آنگاه که از ناتوانی فراموشی عشق گفتم

عشق هست

وجدان اما بیدار است

برابری

هر شب

اندیشه ام

پر است از برابری آزادی برای زنان و مردان

مردان و زنان همه دنیا

ساز ناکوک

ساز ناکوکی است عشق

او بد می نوازد

یا من

رقص ساز نمی دانم

دو راهی بهشت و جهنم

روزی دوباره می بینمت .
ار نو تازه می شوم .
به فرشتگان درود می فرستم .
در دو راهی بهشت و جهنم توقف می کنم .
تا آن مسیر که تو از آن میروی به تو پیوندم ...

لبفند تلخ

می گویند او نه آنی است که می خواستی

فوشمال نیستم

این لبفند

از ناراحتی است ...

فداوند بشر را بصورت فویش آفرید !!

فداوند بشر را بصورت فویش آفرید !!

و این جمله سفت مرا به هم ریفت .

غصه استنشاق کردم .

جامه غصه بر تن کردم .

باور نکردم باور نکردم .

فداوند بشر را بصورت فویش آفرید !!

فداوند شبیه بشر ، بشر شبیه او !

هه هه ...

روزگاری که روح را چون جسم آزار می دهند .

و روزگاری که حس ترمیم در واژه طفلکی تمام می شود .

نه هرگز

هرگز نه

فداوند بشر ر ابصورت فویش آفرید !!

نه ما شبیه فدا نیستیم .

ما شبیه ومشی ترین نسل جاندار شده ایم .

شاید شبیه یک گل ومشی ...

فداوند بشر ر ابصورت فویش آفرید !!

آری فداوند بشر را بصورت فویش آفرید !

اما

فدا باید آدمی نو بسازد ...

آدمی از جنس خودش

تو با منی

مهم نیست کجای این گیتی باشی
هر کجا که دوست داری باش
من برای داشتنت
چشم هایم را میبندم
آنگاه تو با منی ...

فاکستری

یک رنگی از این شهر رفت بر بست .
همگان دو رو شدند .
نه سپیدی ماند و نه سیاهی
اینجا همه رنگ فاکستری به خود گرفتند .
متی برف ...

ابر

دور که میشویم بیشتر می فواهمت .
نزدیک که می شویم اما در تو گم میشوم .
نمیدانم
ابره‌ای گردنه میران مرا به یاد تو می اندازد
یا تو مرا یاد ابرها

فیالی نیست

پندیست

که قلیان نمیکشم .

هیچ طعمی کام نیست ...

پندینست

که مشروب لب نمی زنم .

هیچ شرابی ناب نیست ...

پندیست

که تو زندگی ام را به آتش زده ای

و پشمانم را شراب عشق

با دود و شرابی که طعم تو میدهند سر میکنم

فیالی نیست ...

آدمهای فوشبفت کجایند ؟

فدایا چقدر مردم دنیا زیاد شده اند .

اما

هر کدامشان از روزگار شکوه دارند .

آدمهای فوشبفت کجایند ؟ ؟ ؟

در قهوه فانه مردی می فندید .

زردی دندانهایش
رفصا زردش را گم می کرد
در قهوه فانه مردی می فندید
همه روزها آنجا
از بیکاری تعداد کام ها را می شمرد
در نگاه فسته اش
آرزوهای گم شده معنا داشت
با خودش انگار مرفها می زد
کاش میشد ایستاد
کاشکی می شد نبود
فنده اش هم در دود کم کمک گم میشد
در قهوه فانه مردی می فندید ...

نقد سهراب

لاف زنی ای سهراب
و غلو می کنی در عاشقی تو
و کلک می زنی که ساده ای تو
آسمان
زمین
نماز
و آب ...
واژگانی بودند بهرت سهراب
و من امروز عجب فهمیده
شعر تو واژه زیبا دارد
و نه عشقانی پاک
سفنت گرچه به دل می شنند
پاکی عشق در اشعارت نیست
با توام ای سهراب

سوگ تنهایی

پارگی لباس هایم را دوفتم
کفش های کهنه ام را تمیز کردم
و موهایم را در آینه مرتب
در سایه مرگ
دل به جاده دادم
در راه نگاری دیدم
پشمانش سرشار از عشق
مرف دل را فواند
دنبالش رفتم
ظلمتی افسانه ای همه جا را پر کرد
و آسمان باریدن گرفت
در شلوغی گمش کردم
گویی که آسمان او را برای خود می فواست !!
او هم رفت ...
و من به قهوه خانه رسیدم .
بازهم سوگ تنهاییم را با دود
با طعم جدایی تقسیم کردم .

تولد

از آن بامداد بیست و پنجم تیرماه که به دنیا آمدم تا به امروز
 می گریستم ...
 افسوس گریه ام را دلیل سالم بودن خواندند.
 و جشن مرگ مرا با گریه آغاز کردند .
 گویند مادر نیز در آن صبح گریست
 گویی میدانست فرزندش پا به چه قمار بیهوده ای نهاده است
 پدر نیز نگرانی اش را به دود سیگار سپرد .
 نامم را که مهم نبود اما چه زیبا بهنام گذاشتند .
 چه بیهوده بزرگ شدیم
 چه لمظه هایی که بیهوده فوشبفت خوانده شدیم و چه لمظه هایی که
 با بدبختی طی شد !
 و من نرم نرمک پیش به سوی تولد واقعی می روم .
 آیا دوباره متولد میشوم ؟
 آیا آن لمظه از شادی میگیریم ؟

